

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

❁ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۲۲۸

شعله های سوزان کارما؛ نزول خدای اهریمنی روی پایتخت سلطنتی

حتی در این وضعیت هم آن غول دست به اقدام میزد. اگر الان یک شمشیر میداشت دیگر تفاوتی با این داشت که به یک ببر بال بدهی؟

شیه لیان با یک احساس پیشگیرانه رو به مردم آن پایین فریاد زد: «همگی مراقب باشید!»

اشباح در گرماگرم زدن موشها بودند وقتی صدایش را شنیدند سرها را بالا گرفتند با بهت و حیرت گفتند: «وایی چه عموی بزرگ غول آسای ...!!! آه نه، شیه دائوژانگ!»

«انگاری داره به چنگجو خوش میگذره اون بالا کواک!»

شیه لیان هم گفت: «نه ... ما که خوشگذرونی نمیکنیم ...»

ولی پیش از اینکه جمله اش را به پایان برساند آن شمشیر سوزان که با هاله کشنده ای ترکیب شده بود برای ضربه ای به حرکت درآمد. شیه لیان دستانش را رها کرد و از حملات اجتناب نمود شدیداً حواسش به هاله شمشیر و موج گرمای حملاتش بود.

مجسمه الهی غول آسا به سختی می توانست رقیبش را دفع کند ولی الان دیگر حریفش هم نمیشد.

در این شرایط بحرانی او باید چند خدای آسمانی را صدا میزد تا تبدیل به شمشیر شده و به یاریش بیایند اما چوان بیژن که در میان استخوان های تکه تکه شده ازدهای استخوانی لانه آب سیاه بود و همانجا ماند تا درمان شود.

از لانگ چیانچو به اندازه صد نفر استفاده میشد و تمام قدرتش را برای محافظت از حلقه انسانی بکار برده بود که الان شدیداً مورد حمله اشباح شوم قرار داشت. فنگشین و موچینگ بنا به دلایلی از موقعی که همه آمده بودند اینجا دیده نمیشدند.

فقط پی مینگ آنجا بود که او نیز موشها را از بین می برد بطور کامل در سیاهی پوشیده شده و حلقه های دودی تف میکرد و به هیچ شکلی حاضر نبود در برابر ارباب باران خودش را نشان دهد پس او هم احتمالاً برای این مساله بدرد نمیخورد . اینجا واقعا هیچ کسی نبود که شیه لیان بتواند از او استفاده کند.

بعد ناگهان صدایی از روی زمین شنیده شد: « صبر کن، اعلی حضرت! شمشیرت الان بهت میرسه! »

کسی که این را میگفت گوئوشی بود شیه لیان به لبه سکوی یشم رفته و پرسید: «چی؟ شمشیرم کجاست؟»

گوئوشی دستش را دور دهانش قرار داده و فریاد زد: «بارون خونین در جستجوی گل طلسم کوتاه کننده مسیر رو فعال کن! به سمت کوه تونگلو! شمشیر اونجاست!»

هواچنگ سریع تاس انداخت و گفت: «فعال شو!»

بالای سرشان، از درون لایه های درهم تنیده ابرها، چیزی غرش کنان می آمد یک لحظه بعد شیه لیان چشمانش را جمع کرده و با دقت نگاه کرد. آنجا واقعا یک شمشیر بود.

مجسمه الهی جستی زده و شمشیر را گرفت شیه لیان با هر دو دستش مَهْری را شکل داد مجسمه الهی غول آسا نیز دسته شمشیر را محکم چسبیده و بعد به سمت پایتخت سلطنتی ضربه ای زد.

حریفش نیز شمشیرش را برای دفع حمله او بالا آورد. با اینحال وقتی دو شمشیر باهم برخورد کردند. چیزی که کسی فکرش را نمیکرد رخ داد — شمشیری که در دست شیه لیان بود شمشیر غول آتشین را خرد کرد.

در میان صدای گوشخراش و از هم برنده شکستن یک فلز سنگین، غول

آتشین ناگهان متوقف شد. بعد خودش را تبدیل به چند تکه کرده و خیلی زود با سرعت به سمت زمین رفت.

شیه لیان انتظار نداشت شمشیرش اینقدر قدرتمند باشد. با یک ضربه کارش را تمام کرد؟ او به شمشیری که در دست مجسمه الهی سنگی بود خیره ماند کاملاً بهت زده بود.

شمشیر براق و درخشان و بسیار تیز بود... این چه شمشیری بود؟

بعد یادش آمد گوئوشی به هواچنگ گفت طلسم کوتاه کننده مسیر را به سمت کوه تونگلو باز کند آن موقع بود که فهمید—این احتمالاً شمشیری بود که توسط آن سه کوه روحی ساخته شده بود.

ولی او وقت نداشت بیشتر از اینها فکر کند. اگر آن غول آتشین چیزی را درهم میکوبید اصلاً موضوع خنده داری نمیشد. شیه لیان سریع مجسمه را به سمت پایین حرکت داد و جلوی آن غول را که چیزی نمانده بود بیفتد را گرفت. آنها مسیرش را عوض کردند بعد او را به فاصله ای دورتر بردند و و با احتیاط در مکانی دوردست تر فرود آمدند.

بعد آن مجسمه الهی شمشیرش را به غلاف روی کمرش برگرداند و در جای خود ایستاد یک دستش را روی شمشیر گذاشت و دست دیگرش را باز کرد و دو شخص درون دستش ظاهر شدند حالتش چنان بود که انگار یک گل را

نگه میدارد. از حرکت ایستاد، لبخند به صورتش برگشت و حالت شاهزاده خدای جنگ و گل را به خود گرفت.

هیچ کسی از سقوط سنگها بر زمین آسیب ندیده بود همه در پایتخت سلطنتی سالم مانده بودند. لحظه ای طولانی گذشت همه مردم، خدایان و اشباح بهم نگاه میکردند.

« یعنی...تموم شد!؟ »

شیه لیان و هواچنگ از روی کف دست مجسمه الهی غول آسا پریدند و به سمت بقیه رفتند. عرق سرد شی چینگشوان حالا تبدیل به عرق گرم شده بود او بادبزنی ارباب باد را جمع کرد که پس از یک بار استفاده دوباره شکسته شده بود و آن را به کمرش آویزان کرد.

تلو تلو خوران، جست و خیز میکرد و خودش را میکشید به آن سمت آمد و گفت: « اعلی حضرت همه چی تموم شد؟ به همه چی رسیدگی شد!؟ »

چند تن دیگر از خدایان هم جمع شدند: « امپرا...جون وو کجاست؟ اعلی حضرت، شکستش دادی؟ اون مرد!؟ »

در آن سمت گوئوشی گفت: « چطور ممکنه همچین چیزی؟ اعلی حضرت... امکان نداره اون به این سادگیا شکست بخوره! »

هواچنگ دستش را به سمت شیه لیان دراز کرد و گفت: «گاگا، بریم دنبالش بگردیم!»

شیه لیان سرش را تکان داده و دستش را به او داد ، هواچنگ آرام او را تا روی خرابی ها بالا کشید. اشباح نیز علاقه شان به موشهای مرده خوار از دست داده بودند که اکنون شکست خورده و با سراسیمگی فرار میکردند . پس آنها هم پریدند و بین خودشان چرت و پرتیهای میگفتند مثل : « پایتخت آسمانی را پاکسازی کنین!»

ولی هواچنگ گفت: « برین عقب، هیچ آدم نامربوطی حق نداره نزدیک بشه!» اگر آنها واقعا به جون وو برخورد میکردند قطعا می مردند. با شنیدن این حرف اشباح به عقب پریدند و همچنان مراقب پایین بودند.

هرچند در میانه پایتخت آسمانی قدیم که اکنون تبدیل به ویرانه شده بود هیچ اثری از جون وو دیده نمیشد. شیه لیان و هواچنگ همه جا را بررسی کردند حتی سقف طلای تالار رزم اعظم را برداشتند ولی هیچ چیزی ندیدند.

بعد لانگ چیانچو رو به پی مینگ گفت: « ژنرال پی من یه کاری دارم که باید انجامش بدم ... لطفا بهم کمک کن و یه مدت جامو بگیر!»

شمار موشهایی که پی مینگ از بین برده بود با ارباب باران برابری نمیکرد او

شدیدا افسرده و ناراحت بود حالا که خیلی ناگهانی از او خواسته شد مراقب حلقه انسانی باشد بینی خود را مالید و چیزی نگفت.

لانگ چیانچو به درون خرابه ها پریده و اطراف را بخوبی بررسی میکرد بالاخره پس از اینکه یک سقف را بلند کرد گفت: «پیداش کردم!»

شیه لیان صدایش را شنید و سریع به آن سمت رفت: «چیانچو مراقب باش!»

او خیال میکرد لانگ چیانچو، جون وو را پیدا کرده اما در نهایت شگفتی، چیزی که او یافته بود تویی سوخته و سیاه شده بود. شیه کرم چروکیده ای درون پوسته ای بزرگ بود. صدای آرام سرفه از آن شنیده میشد.

شیه لیان حس میکرد قلبش تنگ شده سریع همراه با لانگ چیانچو آن پوسته چروکیده را از هم باز کردند تا داخلش را ببینند بچه کوچکی درونش قرار داشت، سرش را در آغوش گرفته و تمام بدنش سرخ بود احتمالا دچار سوختگی شده بود اما جانش در خطر نبود و تنها سرفه میکرد.

بعد از اینکه بچه غلتی زد، یک توپ پوشانده شده با آتش شب سبز از آنجا خارج شده و شناور ماند.

شیه لیان به آن نگاهی کرد: «این.....»

لانگ چیانچو توپ شب را با یک دست گرفت از چشمانش آتش می بارید: «آسمان ها می بینن.... خب چیرونک، پس تو کاملاً نمردی!! حالا همینجا من کارتو تموم میکنم!»

چیرونک واقعا تبدیل به "فانوس سبز سرگردان شب" شده بود. حالا که به آن موقع فکر میکردند زمانی که جون وو یک گلوله دنباله دار آتشین را به سمت چیرونک انداخت او از گودی مراقبت کرده بود بهمین دلیلی این بچه به حد مرگ نسوخت. شیه لیان کمی از این بابت شگفت زده شد.

بهرحال با توجه به شخصیت چیرونک اگر آتشی وجود داشت اساساً اون گودی را به جلو پرتاب میکرد تا خودش را نجات بدهد.

هواچنگ سریع فهمید شیه لیان به چه چیزی فکر میکند و به او گفت: «حتی اگه بچه رو پرت میکرد بیرون تا جلوی آتش رو بگیره هم کار خاصی نمیتونست بکنه مطمئناً درجا میسوخت و خاکستر میشد پس محافظت و استفاده از یه سپر توی دید اون فرق چندانی ندارن!»

حتی اگر دلیل اصلیش این بود باز هم از گودی مراقبت کرده بود چیرونک چنان سوخت که چیزی جز یک توپ سبز پوشیده شده با آتش شب را از او نمانده و هنوز روحش کاملاً پراکنده نشده بود او که در دست لانگ چیانچو اسیر شده بود از روی ترس به جیغ و داد افتاد.

گوزی که آنان اکنون نجاتش داده بودند سریع برخاست و پای لانگ چیانچیو را بغل کرد: «گاگا، بابای منو نکش!»

لانگ چیانچیو با خشم گفت: «ولم کن!! دارم بهت میگویم هر قدر خواهش و التماس کنی بی فایده اس ... من اصلاً رحم نمیکنم بهش!»

بعد گلوله شبحی را محکمتر فشار داد. چیرونگ دشمنی بود که قبیله او را نابود کرده شیه لیان اصلاً نمیتوانست دخالت کند ولی می ترسید خشم لانگ چیانچیو به گوزی آسیب برساند. او جلو رفت تا گوزی را کناری بیاورد اما گوزی به او آویزان شده و بغلش کرد:

«گاگای آشغالی، بابامو نجات بده!»

شیه لیان گفت: «گوزی.... این واقعا بابای تو نیست!!! از رفتاری که باهات داشت نمیتونی بفهمی؟»

هرچند گوزی گفت: «این بابای منه!! بابای من اصلاً باهام مهربون نبود ولی بعداً خیلی خوب شد ... حتی بهم گوشت داد بخورم ... حتی گفت منو می بره تا توی خونه های بزرگ و خوشگل زندگی کنیم ... اون خیلی مهربون بود ... گاگای آشغالی، میشه لطفاً نجاتش بدی؟!»

چیرونگ شروع به سرزنش او کرد: «پسره احمق به اون التماس نکن!! اون

لوتوس برفی قلبش سیاهه این جد بزرگو نجات نمیده!!! در واقع نمیتونه منتظر بمونه تا بابای تو بمیره ...اصن مرده و زنده من واسش مهم نیست!»

هواچنگ از گوشه چشم نگاهش میکرد: «نگرانی لانگ چیانچیو نتونه بکشدت؟ میخوای منم بیام وسط؟!»

چیرونک هنوز از او می ترسید لحظه ای که او سخن گفت گلوله آتش شبخی به خود لرزید. با این حال او که قرار بود بمیرد دیگر به هیچ چیزی اهمیت نمیداد.

« هواچنگ کثافت، من ازت نمیترسم!! شیه لیان فکر نکن من نمیدونم ... من تو رو یه خدای توی آسمون میدونستم ولی تو پی؟ تو منو پی فرض کردی؟ هیچ وقت منو حساب نمیکردی!! بوم بی تو بهی کردی، ردم میکردی، فکر میکردی من احمقم، یه دیوونه م، روانیم ... منو خوب نگاه کن ... تو همیشه تفقیر م میکردی به چه مقی منو کوچیک و تفقیر شده میدیدی؟ تو حتی نتونستی یونگان رو نابود کنی، تو یه آشغال بدر دنفوری!»

«تو...»

شیه لیان فقط یک کلمه گفت ولی هواچنگ از جایش تکان نخورد شیه لیان چیزی را احساس میکرد پس سریع او را کناری کشید و گفت: «ولش کن ...تمومش کن!»

هواچنگ حتی به خودش زحمت نداد لبخند دروغین همیشگی‌اش را بزند همف
کنان گفت: «خب که چی اون با حقارت نگاهت میکرده؟ مگه چیز با ارزشی
درباره ت بود که بخواد بهش احترام بزاره؟!»

چیرونک از شدت خشم دود کرده بود: «تف بهتون!! تف!!! فب... فب مگه
مهمه همه شماها منو تفقیر کنین؟؟ این بد بزرگ ... این بد ... این بد بزرگ یه
پسر داره!»

«.....»

«.....»

چیرونک دیوانه وار قهقهه میزد: «هه هه هرچند اون یه بدردنخور بی ارزشه
ولی بازم از شما ترسوهایی ناتوان^۱ مقطوع نسل بهتره تو کل این هشتصد
سال حتی نتونستی تو خیالتم یکی داشته باشی!!! هاهاهاهاهاهاهاه.....»

شیه لیان و هواچنگ بدون حرف نگاهش میکردند هواچنگ اصلاً نمیخواست
حرفهایش را حرام چیرونک کند فقط ابروهایش را به سمت شیه لیان بالا برد
و چند کلمه گفت: «از کجا معلوم ..»

شیه لیان میدانست او فقط شوخی میکند و لبخند ضعیفی زد. در نهایت شگفتی

^۱ دو معنی داره اشاره به اینکه شیه لیان همیشه میگه من ناتوانی دارم یکی هم اینکه چون شیه و هوا با هم هستن یعنی چیرونک اینطوری
میخواد بگه من یه پسر دارم شما ندارین!!!

همین که او خندید، خنده دیوانه وار چپرونک ضعیف تر و ضعیف تر شد. آن توپ سبز، پوشیده با آتش شبح، که تا کمی قبل بالا و پایین تکان میخورد از بین رفت.

لانگ چیانچیو نمیدانست آتش شبحی چپرونک به خودی خودش از بین رفته یا او کسی بود که خاموشش کرد همانجا با حیرت ایستاده بود. گوذی نیز حیران ماند جلو رفت و انگشتان لانگ چیانچیو را کشیده و باز کرد ولی وقتی هیچ چیزی ندید روی زمین افتاد. شروع به کندن آن پوسته چروکیده کرد آنقدر آن را خراشید که انگشتانش کاملاً سیاه شدند ولی هنوز هم هیچ نور سبزی را نمیتوانست ببیند. پس ناچاراً ردای لانگ چیانچیو را چنگ زد.

«بابا کجاست...»

او به لانگ چیانچیو التماس میکرد اما چیانچیو جوابی نداشت و به شیه لیان خیره شد شیه لیان هم نمی دانست باید چه بگوید تنها آهی کشید و راهش را گرفت تا برود. پشت سرش بی وقفه صدای گوذی شنیده میشد:

«گاگا، بابای من کجاست؟ اون هنوز همینجاست درسته؟ اون میگفت میخواد تمرین کنه یه چیزی بشه ... میخواست قوی ترین شاه سه قلمرو بشه اون نمیتونه بمیره!! هنوز همینجاست درسته؟!»

چپرونک مزاحم بالاخره ناپدید شده بود.

اما شیه لیان نه تنها نمیدانست باید چه بگوید در آن لحظه حتی نمیفهمید چه احساسی دارد

درواقع وقتی خوب فکر میکرد حرفهای چیرونگ، غیرقابل انکار بودند. از همان کودکی، او واقعا ارزش زیادی برای پسرخاله کوچکش قائل نبود. ابتدا دلش برای چیرونگ میسوخت. بعدها شدیدا از او دلخور و خشمگین بود پس همه تلاشش را میکرد تا او را نادیده بگیرد هم بصورت دیداری و هم ذهنی....

ولی اگر گفته میشد او با "حقارت" چیرونگ را میدیده ... تا حدی درست بود. فقط تحقیر نبود آنقدر از چیرونگ نفرت داشت که دلش میخواست خاکسترش را له کند و در سراسر دنیا پراکنده نماید.

اما وقتی سالهای زیادی زندگی کرده باشی تجربه زیادی کسب میکنی وقتی به پشت سرش نگاه میکرد و اعمال چیرونگ را میدید از او واقعا هیچ چیزی جز مزاحمت و فرسودگی بجای نمانده بود. شاید هم کمی حقارت بود ولی اینها دیگر مهم نبودند.

نه رضایتی بود و نه شکایتی

آنها به جستجو ادامه دادند ولی هیچ حاصلی نداشت بعد از اینکه از روی ویرانه ها پایین آمدند. شی چینگشوان روی زمین مدتها انتظارشان را میکشید.

« اعلیٰ حضرت، اوضاع چطورہ؟! »

شیہ لیان سرش را تکان داد: « پیداش نکردیم! »

« چطور ہمچین چیزی ممکنہ؟! »

خدایان آسمانی در حال بحث بودند: « یعنی اون واقعا مردہ؟! خاکستر شدہ یا چیزی؟! »

« اگہ قایم شدہ باشہ خیلی ترسناک میشہ! »

« کجا میتونہ قایم بشہ آخہ؟ اینہمہ آدم اینجان میتونن ببیننش! »

شی چینگشوان اطراف را نگاہ کرد و گفت: « اعلیٰ حضرت، من یہ سوالی دارم کہ از یہ کم پیش میخوام بپرسم ... نانیانگ و شوانژن کجان؟! »

این حقیقت داشت بنظر میرسید در این مدت طولانی هیچ کسی فنگشین و موچینگ را ندیدہ است. خدایان آسمانی دوبارہ حرف و بحث را شروع کردند.

« اون دو تا ژنرال عمرا بتونن مثل ژنرال پی بشن نہ؟! یعنی چسبیدن تو کاخ ہاشون توی پایتخت و نیومدن بیرون؟! »

« امکان ندارہ... من دیدم نانیانگ اومدہ بود بیرون ... تازہ ہمزمان داشت دنبال یہ نفر میگشت...! »

◀ ادامه داستان در فصل ۲۲۹